

شیطان

داستان کوتاهی از جبران خلیل جبران
برگردان ایلیا حریری

مردم، پدر صمعان را در مسایل روحانی و الهی، راهنمای خود می‌دانستند، چرا که او در زمینه‌ی گناهان صغیره و کبیره، صاحب نظر و بسیار مطلع بود و اسرار بهشت و دوزخ و برزخ را خوب می‌شناخت. مأموریت پدر صمعان در لبنان شمالی این بود که از دهی به ده دیگر برود، موعظه کند و مردم را از بیماری روحانی گناه شفا ببخشد و آن‌ها را از دام هولناک شیطان نجات دهد. جناب کشیش، همیشه با شیطان در جنگ بود. دهقان‌ها به این کشیش احترام می‌گذاشتند و به او افتخار می‌کردند و همیشه مشتاق آن بودند که پند و اندرزهای او را با طلا و نقر بخرند؛ و همیشه هنگام درو، بهترین بخش محصول خود را به او هدیه می‌دادند.

یک غروب پاییزی، هنگامی که پدر صمعان پای پیاده به سوی ده کوچکی می‌رفت و از میان دره‌ها و تپه‌ها می‌گذشت، صدای فریاد دردآلودی را شنید که از گودالی در کنار جاده می‌آمد. ایستاد و به طرف جایی که صدا می‌آمد، نگاه کرد و مرد برهنه‌ای را دید که روی زمین دراز کشیده بود و خون از زخم‌های عمیق سر و سینه‌اش جاری بود. دردمندانه ناله می‌کرد و کمک می‌خواست و می‌گفت: «نجاتم بدهید. کمکم کنید. رحم کنید، دارم می‌میرم.» پدر صمعان، بهت‌زده به مرد رنجور نگاه کرد، و در دلش گفت: «این مرد حتماً دزد است. شاید می‌خواسته مسافرها را لخت کند و نتوانسته. کسی زخمی‌اش کرده. می‌ترسم بمیرد و مرا متهم به کشتن او کنند.»

کمی در مورد آن وضع فکر کرد و بعد به سفرش ادامه داد. اما فریاد مرد محتضر او را متوقف کرد: «ترکم نکن! دارم می‌میرم!» بعد کشیش باز فکر کرد، و ناگهان از فکر این که می‌خواسته از کمک به دیگران خودداری کند، رنگش پرید. لب‌هایش به لرزه در آمد، اما به خودش گفت: «حتماً یکی از آن دیوانه‌های سرگردان در کوه و بیابان است. شکل زخم‌هایش مرا می‌ترساند؛ چه کار کنم؟ یک پزشک روح که نمی‌تواند زخم‌های روی گوشت و بدن را درمان کند.» چند قدم دیگر دور شد، و ناگهان مرد نیمه مرده، ناله‌ی دردآلودی کرد که قلب سنگی او را آب کرد. مرد نفس زنان گفت: «بیا جلو! بیا، ما دوست قدیمی هستیم. تو پدر صمعانی، آن چوپان نیکوکار، من هم نه دزد و نه دیوانه. بیا جلو، به تو می‌گویم که من کی هستم.»

پدر صمعان به مرد نزدیک شد، زانو زد و چشم‌هایش را به او دوخت؛ اما چهره‌ی غریبه‌ای را دید که خصوصیات ضد و نقیضی داشت. در صورت او، هوش را در کنار شیطنت، زشتی را در کنار زیبایی، و شرارت را در کنار مهربانی دید. ناگهان از جا پرید و ایستاد و فریاد زد: «تو کی هستی؟»

مرد محتضر با صدای ضعیفی گفت: «از من نترس، پدر، ما از خیلی وقت دوستان گرمابه و گلستان بوده‌ایم. کمکم کن که روی پاهایم بایستم، مرا به کنار جویبار همین نزدیکی ببر و با پارچه‌هایت زخم‌هایم را تمیز کن.» پدر پرسید: «بگو کی هستی، تو را نمی‌شناسم، یادم نمی‌آید تو را دیده باشم.»

و مرد با صدای دردمندی گفت: «تو مرا می‌شناسی! هزار بار مرا دیده‌ای و هر روز با من صحبت می‌کنی. من برایت از زندگی‌ات عزیزترم.» و پدر تکرار کرد: «تو یک تبه‌کار دروغ‌گویی! یک آدم محتضر باید راست بگوید. در زندگی‌ام هرگز چهره‌ی پلید تو را ندیده‌ام. بگو کی هستی، وگرنه آن قدر شکنجه‌ات می‌دهم که در میان زندگی گریزانت بمیری.» و مرد زخمی آهسته جابه‌جا شد و در چشم‌های کشیش نگاه کرد، و لیخندی عارفانه بر لب‌هایش ظاهر شد؛ بعد با صدای آرام و ملایم و عمیقی گفت: «من شیطان هستم.»

پدر صمعان با شنیدن این نام هولناک، فریادی از وحشت کشید که چهار گوشه‌ی دره را لرزاند؛ بعد به مرد محتضر خیره شد و متوجه شد که بدن او، با کج و معوجی‌های ترسناکش، شباهتی به تمثالی از شیطان دارد که بر دیوار کلیسای ده آویخته شده است. لرزید و فریاد زد: «خداوند چهره‌ی دوزخی تو را به من نشان داده و به حق باعث شده از تو متنفر باشم! نفرین ابدی بر تو! بره‌ی آلوده باید به دست چوپان نابود شود تا گوسفندهای دیگر را بیمار نکند!»

شیطان پاسخ داد: «عجله نکن، پدر، وقت گران‌بها را با حرف‌های پوچ هدر نده. زود بیا و قبل از این که زندگی از بدنم جدا شود، زخم‌های مرا ببند.» و کشیش پاسخ داد: «دست‌هایی که هرروز به درگاه خدا قربانی می‌دهد، نباید کالبدی از ترسحات دوزخ را لمس کند. تو باید به خاطر نفرین زبان اعصار و لب‌های نوع بشر، بمیری، تو دشمن نوع بشری، تو قسم خورده‌ای که تقوا را کاملاً از بین ببری.»

شیطان با اضطراب جابه‌جا شد و به آرنجش تکیه داد و گفت: «نمی‌دانی چه می‌گویی، نمی‌فهمی چه جنایتی در حق خودت می‌کنی. گوش کن تا داستانم را بگویم. امروز، تنهایی در این دره‌ی متروک راه می‌رفتم. وقتی به این جا رسیدم، یک گروه فرشته به من حمله کردند و به شدت به من ضربه زدند؛ اگر یکی از آن‌ها با شمشیری درخشان و دولبه‌اش نبود، آن‌ها را شکست می‌دادم، اما من در برابر آن شمشیر درخشان هیچ قدرتی ندارم.» بعد لحظه‌ای مکث کرد و دست لرزانش را بر زخم عمیقی در پهلوش فشار داد. بعد ادامه داد: «آن فرشته‌ی مسلح که فکر می‌کنم میکائیل بود، یک گلابدیا تور ماهر بود. اگر خودم را روی این زمین مهربان نمی‌انداختم و وانمود نمی‌کردم که کشته شده‌ام، مرا به مرگی وحشیانه می‌کشت.»

کشیش، چشم‌هایش را رو به آسمان گرفت و با صدایی پیروزمندانه گفت: «مبارک باد نام میکائیل، که نوع بشر را از شر این دشمن خون‌خوار نجات داد.»

شیطان اعتراض کرد: «انزجار من از نوع بشر، بیش‌تر از نفرت شما به خودتان نیست. تو میکائیل را دعا می‌کنی که هرگز به کمک شما نیامده است. در لحظه‌ی شکست من، مرا نفرین می‌کنی، در حالی که من سرچشمه‌ی آرامش و شادی شما بودم و هستم. دعا و محبت‌ات را از من دریغ می‌کنی، اما در سایه‌ی وجود من زندگی می‌کنی و شکوفا می‌شوی. تو وجود مرا بهانه و سلاحی برای حرفه‌ات قرار داده‌ای، و نام مرا برای توجیه اعمال‌ت به کار می‌بری. مگر گذشته‌ی من باعث نشده که به اکنون و آینده‌ی من هم محتاج باشی؟ مگر به هدفت نرسیده‌ای؟ مگر ثروت روی ثروت انباشته نمی‌کنی؟ مگر دیگر نمی‌توانی بیش‌تر و بیش‌تر از پیروانت طلا و نقره بگیری و قلمرو مرا به عنوان تهدیدی به کار ببری؟ نمی‌دانی که اگر من بمیرم، تو هم از گرسنگی می‌میری؟ اگر من امروز بمیرم، تو فردا چه کار

می‌کنی؟ اگر اسم من از روزگار محو شود، کار و بار و شغل تو چه می‌شود؟ ده‌ها سال است که در این دهات چرخ می‌زنی و به مردم هشدار می‌دهی که مبادا به دام من بیفتند. آن‌ها هم به توصیه‌ی تو گوش کرده‌اند و کلی هم دینار و محصول‌شان را خرجش کرده‌اند. فردا که بفهمند دشمن شریر آن‌ها دیگر وجود ندارد، چه توصیه‌ای را از تو می‌خرند؟ کار و بار تو همراه با من می‌میرد، چون مردم دیگر از گناه در امان می‌مانند. به عنوان یک کشیش نمی‌فهمی که وجود شیطان باعث تأسیس دشمن او، یعنی کلیسا شده؟ این اختلاف باستانی، همان دست مرموزی است که طلا و نقره را از جیب مؤمنان بیرون می‌کشد و در جیب موعظه‌گرها و مبلغ‌ها می‌ریزد. چه طور می‌توانی بگذاری که این جا بمیرم؟ می‌دانی این کار تمام اعتبار و کلیسا و خانه و زندگی‌ات را از تو می‌گیرد؟»

شیطان لحظه‌ای خاموش شد و ناگهان خفت و خواری‌اش به اعتماد به نفس و استقلال تبدیل شد، و ادامه داد: «پدر، تو آدم مغروری هستی، اما نادانی. من تاریخ ایمان را برایت باز می‌کنم، و بعد تو حقیقتی را می‌بینی که وجود ما را به هم وصل می‌کند و هستی مرا با وجدان تو پیوند می‌دهد.

«در اولین ساعت آغاز زمان، انسان در برابر خورشید ایستاد و دست‌هایش را دراز کرد و برای اولین بار فریاد زد: "پشت آسمان، خدایی خیرخواه و مهربان و بزرگ وجود دارد." انسان رو به قرص بزرگ روشن کرد و سایه‌اش را روی زمین دید و فریاد زد: "در اعماق زمین، اهریمن تاریکی وجود دارد که از شرارت خوشش می‌آید."

«بعد انسان به غارش رفت و به خود گفت: "من بین دو نیروی قهار قرار دارم، باید به یکی از آن‌ها پناه ببرم و با آن یکی بجنگم." قرن‌ها گذشت و انسان بین دو قدرت گرفتار بود، قدرتی که آن را ستایش می‌دانست، چون او را به وجد می‌آورد، و قدرتی که آن را نفرین می‌کرد، چون او را می‌ترساند. اما هیچ وقت معنای ستایش و نفرین را نفهمید؛ فقط بین دو نیرو گرفتار بود، مثل وقتی که درخت می‌خواهد بین تابستان و شکفتن، و زمستان و خشکیدن انتخاب کند.

«وقتی انسان طلوع تمدن را دید که همان ادراک بشری است، خانواده به عنوان یک واحد اجتماعی به وجود آمد. بعد قبیله به وجود آمد که در آن، کار را بنا به توانایی و گرایش ذاتی، بین خود تقسیم می‌کردند؛ یک خانواده زراعت می‌کرد، خانواده‌ی دیگر سرپناه می‌ساخت، دیگری پارچه می‌بافت یا به شکار می‌رفت. به دنبال آن، سر و کله‌ی الوهیت بر روی زمین پیدا شد، و این اولین شغلی بود که انسان انتخاب کرد که نه نیازی به آن داشت و نه ضرورتی برای وجود آن.»

شیطان باز مکث کرد. بعد خندید و قهقهه‌اش دره‌ی خالی را به لرزه در آورد، اما ناگهان خنده‌اش او را به یاد زخم‌هایش انداخت و درد در جانش پیچید و دستش را بر پهلویش گذاشت. بعد به خود آمد و ادامه داد: «الوهیت ظاهر شد و به شکل عجیبی روی زمین رشد کرد.

«در اولین قبیله، مردی به نام "لا ویس" بود. نمی‌دانم معنای اسمش چیست. موجود باهوشی بود، اما خیلی تنبل بود و دوست نداشت زراعت کند، سرپناه بسازد، پشم بچیند، یا کاری کند که به تکان خوردن و زحمت کشیدن احتیاج داشت. و از آن جا که آن زمان‌ها کسی بدون کار و زحمت، غذایی به دست نمی‌آورد، لاویس شب‌های زیادی را با شکم گرسنه خوابید.

«یک شب تابستانی، وقتی اعضای خانواده به دور کلبه‌ی ریش سفید جمع شده بودند و درباره‌ی کار روزانه‌شان صحبت می‌کردند و منتظر ساعت خواب بودند، ناگهان مردی از جا پرید، به ماه اشاره کرد و فریاد زد: "خدای شب را نگاه کنید! صورتش تاریک است و زیبایی‌اش محو شده و به سنگ سیاهی تبدیل شده که در گنبد آسمان آویزان است!" همه به ماه خیره شدند، فریاد کشیدند و از ترس لرزیدند، انگار دست‌های تاریکی به قلب آن‌ها چنگ زده بود. خدای شب را می‌دیدند که به توپ تاریکی تبدیل شده بود و چهره‌ی روشن زمین را تغییر می‌داد و باعث می‌شد تپه‌ها و دره‌های پیش‌روی‌شان، پشت پرده‌ی تاریکی پنهان شوند.

«در همان هنگام، لاویس که قبلاً خسوف را دیده بود و دلیل ساده‌اش را می‌دانست، قدم جلو گذاشت تا از این فرصت استفاده کند. وسط جمعیت ایستاد، دستش را رو به آسمان گرفت و با صدای بلندی به مردم گفت: "زانو بزنید و دعا کنید، چرا که خدای پلید تاریکی درگیر جنگی با خدای روشن شب است؛ اگر خدای پلید پیروز شود، همه نابود می‌شویم، اما اگر خدای شب پیروز شود، زنده می‌مانیم. دعا کنید. چهره‌تان بر خاک بسایید. چشم‌هاتان را ببندید، و سر خود را به طرف آسمان نگیرید، زیرا کسی که دو خدا را در حال جنگ ببیند، چشم و عقلش را از دست می‌دهد و تمام عمر کور و دیوانه می‌ماند! سر خود را فرود بیاورید، و از ته دل آرزو کنید که خدای شب بر دشمنش که دشمن خونی ماست، پیروز شود!"

«بدین ترتیب، لاویس به صحبت ادامه داد و کلمات رمزی زیادی از خود درآورد که مردم هرگز نشنیده بودند. بعد از این نیرنگ ماهرانه، وقتی ماه به درخشش و شکوه خود برگشت، لاویس صدایش را بالاتر برد و با لحنی تکان‌دهنده گفت: «برخیزید و خدای شب را بنگرید که بر دشمن پلیدش پیروز شده. سفر خود را در میان ستاره‌ها از سر گرفته. بدانید که با دعا‌های خود، به او کمک کردید تا بر شیطان تاریکی پیروز شود. اکنون او راضی، و درخشان‌تر از همیشه است.»

«مردم بلند شدند و به ماه نگاه کردند که همه‌ی نورش برگشته بود. ترس‌شان از بین رفت و شادی جای حیرت را گرفت. شروع به رقص و آواز کردند و با چوب‌دست‌هایشان روی آهن ضرب گرفتند و دره پر از سر و صدا و فریاد آن‌ها شد.

«آن شب، ریش سفید قبیله لاویس را خواست و به او گفت: «تو کاری کردی که هیچ کس تا به حال نکرده. تو دانش خود را از رازی پنهان نشان دادی که کس دیگری نمی‌داند. بنا به اراده‌ی مردم، تو بعد از من، والامقام‌ترین عضو این قبیله‌ای. من نیرومندترین و تو خردمندترین فرد هستی. تو واسطه‌ی میان مردم ما و خدایانی و باید خواسته‌ها و اعمال آن‌ها را تفسیر کنی و مسایل لازم را برای جلب محبت و تبرک آن‌ها به ما یاد بدهی.»

«لاویس حيله‌گرانه گفت: «هر چه خدای انسان‌ها در رؤیاهای صادق‌هام بر من آشکار کند، به هنگام بیداری به شما خواهم گفت. من مستقیماً میان شما و او واسطه می‌شوم.»

«خیال ریش سفید راحت شد و دو اسب، هفت گوساله، هفتاد گوسفند و هفتاد بره به او داد و گفت: "مردم قبیله، خانه‌ی محکمی برای تو می‌سازند و در پایان هر فصل درو، بخشی از محصول را به تو می‌دهیم تا بتوانی به عنوان یک استاد پرافتخار و محترم زندگی کنی."

«لاویس برخاست تا برود، اما ریش سفید او را نگه داشت و گفت: "این کسی که اسمش را خدای انسان‌ها گذاشتید، کیست؟ این خدای گستاخ که با خدای پر جلال شب می‌جنگد، کی است؟ هرگز به او فکر نکرده بودیم."

«لاویس دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «سرور پرافتخار من، در زمان‌های دور، پیش از خلقت انسان، تمام خدایان، در صلح و صفا، در جهانی برتر در پشت دشت ستاره‌ها زندگی می‌کردند. خدای خدایان پدر آن‌ها بود و چیزی را می‌دانست که آن‌ها نمی‌دانستند، و کارهایی را می‌کرد که آن‌ها نمی‌توانستند. اسرار الهی ماورای قوانین ابدی را نزد خودش نگه داشته بود. در دوره‌ی هفتم از عصر دوازدهم، روح بختار که از خدای کبیر متنفر بود، طغیان کرد و جلو پدرش ایستاد و گفت: "چرا قدرت صاحب اختیاری بر تمام موجودات را پیش خودت نگه داشته‌ای و اسرار و قوانین کیهان را از ما مخفی می‌کنی؟ مگر ما فرزندان تو نیستیم، مگر به تو ایمان نداریم و در درک و هستی ابدی با تو شریک نیستیم؟"

«خدای خدایان به خشم آمد و گفت: "من قدرت اصلی و صاحب اختیاری و اسرار بنیادی را برای خودم نگه می‌دارم، چون من آغاز و پایانم."

«بختار پاسخ داد: "اگر قدرت و نیرویت را با من تقسیم نکنی، من و بچه‌ها و بچه‌های بچه‌هایم بر علیه تو طغیان می‌کنیم!" در همان لحظه، خدای خدایان بر تختش در اعماق آسمان‌ها ایستاد و شمشیرش را کشید و خورشید را به عنوان سپر خود گرفت و با صدایی که چهارگوشه‌ی ابدیت را لرزاند، فریاد زد: "هبوط کن! ای طاغی پلید، به جهان خفت‌بار زیرین سقوط کن، سقوط کن به جایی که تاریکی و نکبت وجود دارد! در تبعید می‌مانی، تا زمانی که خورشید خاکستر شود و ستاره‌ها متلاشی شوند!"

«بعد، بختار از جهان برتر به جهان زیرین و جایگاه ارواح پلید فرود آمد. در همان لحظه به راز زندگی سوگند خورد که با پدر و برادرانش بجنگد و روح هرکس را که آنان را دوست دارد، به دام بیندازد."

«در همان حال که ریش سفید گوش می‌داد، پیشانی‌اش چین می‌خورد و رنگ از چهره‌اش می‌پرید. بعد به خودش جرأت داد و گفت: "پس نام این خدای پلید، بختار است؟"

«لاویس پاسخ داد: "وقتی در جهان برتر بود، اسمش بختار بود، بعد اسم‌های مختلفی مثل بلع، ذبوب، ساطانائیل، بلع، زامائیل، اهریمن، مارا، آبدون، دیو، و سرانجام شیطان را به خود گرفت و که معروف‌ترین اسم اوست."

«ریش سفید نام "شیطان" را بارها و بارها با صدایی لرزاند که خش خش ترکه‌های خشک در میان باد می‌مانست، تکرار کرد؛ بعد پرسید: "چرا شیطان از انسان‌ها هم به اندازه‌ی خدایان نفرت دارد؟"

لاویس به سرعت پاسخ داد: "از انسان متنفر است، چون انسان از اخلاف برادران و خواهرانش است." ریش سفید گفت: "پس شیطان پسرعموی انسان است!"

لاویس با لحنی میان آزرده‌گی و حیرت پاسخ داد: "بله سرور من، اما دشمن اصلی آن‌هاست که روزهایشان را پر از بدبختی و شب‌هایشان را پر از کابوس می‌کند. او همان نیرویی است که توفان را به سوی خانه‌های انسان‌ها هدایت می‌کند و بر محصول‌شان قحطی نازل می‌کند و خودشان و حیوانات‌شان

را بیمار می‌کند. خدای پلید و قدرت‌مندی است؛ شریر است، و از رنج ما لذت می‌برد، و از شادی ما رنج می‌برد. باید با استفاده از دانش من، به دقت او را زیر نظر بگیریم تا از شر او در امان بمانیم؛ باید شخصیت او را بررسی کنیم، تا به راه پر دام او قدم نگذاریم."

«ریش‌سفید سرش را بر چوب‌دست قطورش تکیه داد و زیر لب گفت: «حالا راز نهانی آن قدرت غریب را می‌دانم که توفان را به سوی خانه‌های ما می‌راند و طاعون را بر ما و دام‌هایمان نازل می‌کند. مردم تمام چیزهایی را که من حالا می‌دانم، می‌فهمند و لاویس مبارک و پرافتخار و پرشکوه خواهد زیست زیرا راز دشمن نیرومندان را بر آن‌ها آشکار کرد و آن‌ها را از راه شر دور کرد.»

«لاویس، ریش‌سفید قبیله را ترک کرد و به خانه‌اش رفت. از نبوغی که به خرج داده بود، خوشحال بود و سرمست از باده‌ی لذت و رؤیاهایش. برای اولین بار، ریش‌سفید و همه‌ی قبیله، به جز لاویس، تمام شب کابوس ارواح و اشباح هولناک را دیدند.»

شیطان لحظه‌ای مکث کرد، پدر صمعان با نگاهی وحشیانه به او خیره بود و بر لب‌هایش خنده‌ی بیمارگونه‌ی مرگ ظاهر شد. بعد شیطان ادامه داد: «بدین ترتیب، الوهیت به روی زمین آمد و وجود من، دلیل حضور الوهیت بر روی زمین شد. لاویس اولین کسی بود که بی‌رحمی مرا به عنوان شغل خودش انتخاب کرد. بعد از مرگ لاویس، این حرفه در میان فرزندانش چرخید و شکوفا شد، تا این که به یک حرفه‌ی کامل و آسمانی تبدیل شد و هرکس که ذهنش دانشمند و روحش شریف و قلبش پاک و تخیلاتش نیرومند باشد، این حرفه را انتخاب می‌کند.

«در بابل، مردم هفت بار در برابر کاهنی که با افسون‌هایش با من می‌جنگید، تعظیم می‌کردند. در نینوا، به مردی که ادعا می‌کرد اسرار درونی مرا می‌داند، به عنوان پیوندی زرین میان خدا و انسان نگاه می‌کردند. در تبت، کسی را که با من می‌جنگید، فرزند خورشید و ماه می‌نامیدند. در بابلوس، افسوس و آنتیوخ، جان فرزندان‌شان را به عنوان قربانی تقدیم دشمنان من می‌کردند. در اورشلیم و رم، زندگی‌شان را در دستان کسانی می‌گذاشتند که ادعا می‌کردند از من متفردند و با تمام نیرو با من می‌جنگند.

«در هر شهر در زیر آفتاب، اسم من محور حلقه‌های تربیتی مذهبی، هنری و فلسفی بود. اگر من نبودم، هیچ معبدی ساخته نمی‌شد، هیچ برج یا قصری بر پا نمی‌شد. من همان شهامتی هستم که در انسان قدرت تصمیم‌گیری می‌سازد. من منشای اصالت اندیشه‌ام. من دستی هستم که دست‌های انسان را حرکت می‌دهد. من همان شیطانی هستم که مردم برای زنده ماندن، با او می‌جنگند. اگر از جنگ با من دست بکشند، تنبلی ذهن و قلب و روح آن‌ها را همراه با مجازات‌های عجیب اسطوره‌ی هولناک‌شان می‌کشد.

«من همان توفان خشمگین و سهمگینی هستم که ذهن مردها و قلب زن‌ها را بر می‌آشوبد. از ترس من، به نیایش‌گاه‌ها سفر می‌کنند تا محکوم‌ام کنند، یا به تپه‌خانه‌ها می‌روند تا با تسلیم در برابر اراده‌ی من، مرا شاد کنند. راهبی که در سکوت شب دعا می‌خواند تا مرا از بسترش دور کند، مانند روسپی‌ای است که مرا به دخمه‌اش دعوت می‌کند. من شیطان ابدی و جاویدم.

«من سازنده‌ی صومعه‌ها و دیرها بر بنیان ترس هستم. من میخانه‌ها و خانه‌های پلید را بر بنیان شهوت و خودارضایی می‌سازم. اگر وجود نداشته باشم، ترس و لذت از دنیا محو می‌شود، و با محو شدن آن‌ها، آرزوها و امیدها هم در قلب انسان از هستی باز می‌مانند. زندگی خالی و سرد می‌شود، مانند چنگی که تارهایش پاره شده. من شیطان جاویدم.

«من الهام‌بخش دروغ، دورویی، خیانت، فریب و دغل‌کاری هستم، و اگر این عناصر از این دنیا پاک شوند، جامعه‌ی بشری به دشتی متروک تبدیل می‌شود که در آن هیچ چیز جز خارهای تقوا نمی‌روید. من شیطان جاویدم.

«من پدر و مادر گناهانم، و اگر گناه از میان برود، مبارزان آن را همراه با خانواده‌ها و خانه‌هاشان نابود می‌کردند.

«من قلب تمام پلیدی‌ها هستم. آیا می‌خواهی احساس بشر همراه با توقف تپش قلب من، باز بایستد؟ آیا نتیجه‌ی حاصل از نابود کردن علت را می‌پذیری؟ من علت هستم! آیا می‌گذاری در این دشت برهوت بمیرم؟ آیا می‌خواهی پیوند میان من و خودت را قطع کنی؟ جواب بده، کشیش!»

و شیطان دستش را دراز کرد و سرش را به جلو خم کرد و نفسی کشید؛ چهره‌اش خاکستری و شبیه آن مجسمه‌های مصری شد که در طول اعصار، بی‌کاره در کنار نیل مانده‌اند. بعد چشم‌های کم‌فروغش را به صورت پدر صمعان دوخت و با صدای لرزانی گفت: «من خسته و ضعیفم. اشتباه کردم که نیروی رو به ضعفم را به صحبت درباره‌ی چیزهایی تلف کردم که خودت می‌دانستی. حالا هر کار می‌خواهی بکن. می‌توانی مرا به خانه‌ات ببری و بر زخم‌هایم مرهم بگذاری، یا همین جا رهایم کنی تا بمیرم.»

پدر صمعان لرزید و با حالتی عصبی دست‌هایش را به هم مالید، و با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «نمی‌دانم یک ساعت پیش چه چیزی را نمی‌دانسته‌ام. جهالت مرا ببخش. من می‌دانم که وجود تو در این دنیا، وسوسه خلق می‌کند و وسوسه معیاری است که خدا با آن ارزش ارواح انسان‌ها را می‌سنجد. ترازویی است که قادر متعال برای وزن کردن روان‌ها به کار می‌برد. مطمئنم که اگر تو بمیری، وسوسه هم می‌میرد، و بعد، مرگ، آن قدرت آرمانی را که انسان را متعال و هشیار می‌کند، از بین می‌برد. «تو باید زنده بمانی، زیرا اگر بمیری و مردم بفهمند، ترس آن‌ها از جهنم از بین می‌رود و دیگر دعا نمی‌خوانند، چون دیگر هیچ کاری گناه نخواهد بود. باید زنده بمانی، چون رستگاری نوع بشر از گناه و خلاف، در زندگی تو نهفته است.

«من، نفرتم را به تو، بر محراب عشق به انسان‌ها قربانی می‌کنم.»

شیطان خنده‌ای کرد که زمین را لرزاند، و گفت: «پدر، چه آدم باهوشی هستی! و در الهیات چه دانش شگفت‌انگیزی داری! تو از راه دانشات، دلیلی برای وجود من پیدا کردی که خودم هیچ وقت نفهمیدم، و حالا می‌فهمیم چه قدر به هم احتیاج داریم.

«نزدیک شو، برادر؛ تاریکی دارد دشت‌ها را در خود فرو می‌برد و نیمی از خون من از شن‌های این دره گریخته، و از من چیزی نمانده جز بازمانده‌ی کالبدی در هم شکسته، که اگر کمک نکنی، به زودی تسلیم مرگ خواهد شد.»

پدر صمعان آستین‌های ردایش را بالا زد و نزدیک شد، و شیطان را کول کرد و به طرف خانه رفت.

پدر صمعان، در میان دره‌ها، غرقِ سکوت و در پرده‌ی تاریکی، با پستی خمیده در زیر آن بار سنگین، به طرف ده می‌رفت. ردای سیاه و ریش بلندش آغشته به خونی بود که از بالا بر او می‌چکید، اما به زحمت پیش می‌رفت، و لب‌هایش نجوا کنان، به خاطر نجات جان شیطانِ محتضر دعا می‌کرد.